

هینوتیزم عشق

– نمایشنامه –

دوشان کواچویچ

برگردان:

معین محب‌علیان



تهران، ۱۴۰۲

سرشناسه	: کواتسویچ، دوشان، ۱۹۴۸-م. Kovačević, Dušan, 1948-
عنوان و نام پدیدآور	: هیپنوتیزم عشق: نمایشنامه/ دوشان کواچویچ؛ برگردان معین محب‌علیان.
مشخصات نشر	: تهران: بوی کاغذ، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری	: ۷۸ ص.
شابک	: 978-622-6070-91-1
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا
یادداشت	: کتاب حاضر از متن انگلیسی اثر با عنوان "Hypnosis of One Love" به فارسی برگردانده شده است.
موضوع	: نمایشنامه صربی -- قرن ۲۰م. Serbian drama – 20 th century
شناسه افزوده	: محب‌علیان، معین، ۱۳۶۷-، مترجم
رده‌بندی کنگره	: PG۱۴۱۹/۲۷
رده‌بندی دیویی	: ۸۹۱/۸۲۲۵۴
شماره کتابشناسی ملی	: ۹۳۷۰۰۵۲

تهران، خیابان شهید مطهری، خیابان سلیمان‌خاطر، کوچه مسجد،

پلاک ۱۹، طبقه اول، واحد سه، کدپستی: ۱۵۷۸۷۱۵۹۱۴

تلفن: ۰۲۱-۸۸۳۱۹۱۶۴ تلفن همراه: ۰۹۲۱۲۵۷۶۵۹۳

رایانامه: info@booka.ir تارنما: www.booka.ir



نشریوی کافز

هیپنوتیزم عشق (نمایشنامه)

Dušan Kovačević

دوشان کواچویچ

Serbian-English translation by
Vesna Radovanović

برگردان: معین محب‌علیان

چاپ: اول، ۱۴۰۲ مدیر تولید: احمد رضوانی چاپ و صحافی: هنگام

تیراژ: ۵۰۰ نسخه شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۰۷۰-۹۱-۱

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

«ترجمه‌ای تقدیم به دوست ویرنم، پسر»

مه نوری فشانوسک بانگ می‌کند

مه راجه جرم خاصیت سک چنین بدست

(مولوی)

www.booka.ir

www.kooka.ir

استفاده از تمام یا بخشی از نمایشنامه برای اجراهای صحنه‌ای،
نمایشنامه‌خوانی، اجراهای رادیویی یا تصویری، و هرگونه اقتباس،
برداشت آزاد، دراماتورژی توسط گروه‌های حرفه‌ای و دانشجویی
منوط به دریافت مجوز کتبی از ناشر یا نویسنده است.

یادداشت مترجم

ماجرای آشنایی با این نمایشنامه قصه‌اش مفصل است. از جناب آقای
دوشان کو/چویچ برای ارسال این نمایشنامه و مجوز ترجمه اثر، از
همسرم که مشوقم شد این ترجمه را به پایان برسانم، و از ستاره‌هایی
که نگاهمان می‌کنند بی‌آنکه بدانیم در سر چه می‌پرورند، سپاسگزارم.

معین محب‌علیان

www.bookair.ir

سیاره زمین - ۲۰۱۶

کاراکترهای این داستان کوهستانی:

پدر (رنکو) - جنگلیان، نگهبان جنگل‌ها و دنیای سبز، دوست پرندگان و حیوانات، دشمن شکارچیان. او عاشق کوه با شب‌های پُرستاره است. او از شغلش، نام آخرش را انتخاب کرده است؛ شوق به خانواده‌اش، دغدغه‌هایش و حیرت فوق‌العاده‌اش به این شب تابستانی را نیز وام‌دار حرفه‌اش است.

مادر (سوجا) - معلم مدرسه نیکولا تسلا با پنج شاگرد که از نه روستای مختلف می‌آیند. تلاش بیهوده‌ای کرده است تا به شوهرش بگوید ستارگان را فراموش کند و خودش را از در دسر بیرون بکشد.

میلا - دختر رنکو و سوجا. عاشق مردی است که شبی از ماه می در رویایش ظاهر شده است، هنگامی که بیدار شد و رویایش به واقعیت بدل گشت داستان عجیب و غیرواقعی عشقش شروع شد.

دکتر واسا - پزشک نظامی بازنشسته. اکنون مردمانی که در روستای کوهستانی هستند را معالجه می‌کند. او هرگز به معجزه اعتقاد نداشته، با این وجود معجزه برایش اتفاق افتاده و زندگی‌اش را نجات داده است.

دراگی - پسر دکتر، که از زمان فوت مادرش لال شده است. او از کودکی عاشق میلا است. از زمانی که میلا به شوخی گفت بیشتر از هر چیزی ساز بادی را دوست دارد، نواختن ساز بادی را یاد گرفته است.

می - مردی جوان از سیاره‌ای با میلیارد سال نوری متفاوت، یا لااقل چیزی که خودش می‌گوید. امشب کارهایی که انجام داده، اثبات دیدگاه میلا نسبت به عجیب و شگفت‌انگیز بودنش است. او از جهانی می‌گوید که تنها می‌توانیم تخیل و رویابافی کنیم.

چشمان فردی وسعت کیهان را دنبال می‌کند. میلیارد کهکشان همراه با ستاره‌هایی نزدیک‌تر می‌شوند، آن قدر نزدیک که ناپدید می‌شوند، تا زمانی که «سیاره آبی» زمین پدیدار می‌شود؛ سیاره به زیبایی گل رزی دست شاهزاده‌ای کوچک می‌ماند. سفری به فضا و زمانی بی‌انتهای و لامقدار که با صدای ابتدایی ساز بادی همراه است به نحوی که دم و بازدم به روح انسان را ادامه می‌دهد. زمین بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود، آن قدر آبی که دریا نامیده می‌شود با دسته‌هایی از ساکنان آن؛ آدم‌هایی همچون رنکو جنگلبان در خانه‌ای بالای کوه. تنها دقیقه‌ای طول می‌کشد تا چشمان فردی میلیاردها سال نوری را طی کند، متوقف شود تا نظاره کند که چگونه نور در خانه کوهستانی پدیدار می‌شود و قاب پنجره‌ای را نشان می‌دهد، همراه با چهره دختری که بسیار شبیه به شاهکارهای نقاشی دوران رنسانس است.

سپتامبر است. تنها چند روز از تابستان باقی مانده است. امشب هم همچون سایر شب‌های بهار و تابستان میلا در اتاقش است. تنها پنجره در خانه رنکو فارستر با تراس و درختان کاج بلند احاطه شده، پنجره‌ای که به آسمان پرستاره می‌رسد. از میلا خواسته تا به تراس بیاید تا بتواند هنگامی که از راه تله پاتی با یکدیگر صحبت می‌کنند او را بهتر ببیند. میلا

هم لباس آبی پوشیده، همراه با شالی که مادرش برایش بافته و آن را دور شانه‌هایش انداخته است. به ستارگان لبخند می‌زند، به صداهایی که می‌تواند بشنود گوش می‌دهد، انگار هیپنوتیزم شده است.

می: روز بخیر عزیزم... چطوری؟

میلا: (غرق در فکر جواب می‌دهد.) عصر بخیر عزیزم. خوبم...

اینجا تقریباً شب، برای همین می‌گم «عصر بخیر». شب‌ها می‌گم عصر بخیر یا غروب بخیر.

می: ما وقت شب نداریم. بیدارت کردم میلا؟

به او لبخند می‌زند. میلا از پله‌های تراس پایین می‌آید، به نیمکت و میزی که پدرش از چوب کاج درست کرده نزدیک می‌شود. غرق در فکر با مزاح پاسخ می‌دهد که شیوه ارتباطی ممکن یا سیاره دور چگونه است.

میلا: آره بیدارم کردی! همیشه بیدارم می‌کنی، هر روز و شب، موقعی که منتظرم ازت بشنوم. امروز چیزی دریافت نکردم. هیچ‌وقت جواب تلفن‌ها رو ندادی.

می: باید مصاحبه‌های طولانی داشته باشم تا بهم اجازه بدن تو رو ببینم. اگه هنوز مایلی، چرا که نه؟

میلا: جدی می‌گی؟

می: آره، کاملاً بی صبرانه منتظر دیدنتم.

میلا: الانم می تونی ببینی ام نه؟ همیشه می تونی.

می: همیشه، از اولین باری که دیدمت عاشقت بودم.

میلا: امروز نظرت درباره ام چیه؟

می: زیبایی. شالت خیلی دوست داشتتیه.

میلا: دوشش داری؟

می: آره خیلی زیباست. به لبخندتم می آد.

میلا: (شال را همچون بال هایی گسترده می کند.) مامانم این شال رو برای مسافرتم به آمریکا بافته. نگاه کن... اینجا جایی که هر روز کار می کنم و زندگی می کنم (کره زمین روی میز را می چرخاند. با انگشت به شهر اشاره می کند.) اینجا سانس... سانسیسکو.

می: کی می ری؟

میلا: موقعی که بابا و مامانم بهتر بشن. هر وقت دوتا شون بهتر بشن.

می: منم هدیه ای برای مسافرتت دارم. برای یه جور سفر طولانی تر.

میلا: چه هدیه ای؟ کدوم سفر طولانی؟

می: موقعی که پیام همه اش رو کامل بهت می گم، موقعی که همدیگه رو دیدیم.

میلا: کی می آی؟

می: به محض اینکه واقعاً بخوای پیام. اجازه رو برای اومدن برام صادر کردن.

میلا: اجازه اومدن به اینجا و ملاقاتم رو دادند؟... خدای من... عجب خبر فوق العاده ای! به به!

شالش را به هوا می اندازد. میلا دور میز می چرخد، انگار مشغول رقصیدن بوده. متوجه مادرش نمی شود که به لبه تراس آمده و به عصایش تکیه داده. مادر مضطرب نگاهش می کند. او می داند که دخترش با مردی ناشناس صحبت می کند، ولی مکالمه آنها را نمی شنود. تنها می بیند که میلا راه می رود و به فردی میان ستارگان می خندد.

میلا: چرا رک و راست بهم نگفتی؟ بهترین خبری هست که تا به حال شنیدم. اجازه دادن که بیای و اینجا ببینی ام. واقعاً می شه؟

مادر: میلا!...

میلا: (متوجه مادرش می شود.) لطفاً بعداً باهام حرف بزن، مامانم اومده.

می: دوباره برمی گردم سمت عشقم و بهش بگو که خواهم آمد.
میلا: حتماً عزیز دلم! حتماً عشقم! (موقعی که به مادرش اشاره می کند، برای اولین بار به شکل طبیعی صحبت می کند.) مامان چرا نمی خوابی؟

مادر از پله های تراس پایین می آید. به عصایش تکیه داده است. ورودش همراه با هوهوی جغد است. درخت کاج را نگاه کرده و از پرندۀ شب می پرسد.

مادر: کجایی عشقم؟ خیلی وقته نه دیدمت، نه چیزی ازت شنیدم!

جغد با هویی انگار جواب می دهد.

مادر: درسته درسته عزیز دلم. دوباره می‌آم و برای جوجه‌ها
غذا می‌آرم. تو مادر خوبی هستی... (جغد صدایی می‌کند).
البته که هستی. وقتی می‌گم هستی، یعنی هستی مثل من.
نیگا دسته‌گلم رو... داره وسط شب می‌رقصه... با خودشم
حرف می‌زنه.

میلا: مامان داری با جغد حرف می‌زنی؟

مادر: آره عزیز دلم! جغد رو می‌بینم ولی... می‌فهمم دارم با کی
حرف می‌زنم... شالت رو دوست داری؟ داری به دوست
نشونش می‌دی؟ همونه که داشتی باهاش حرف می‌زدی؟
میلا: بله همونه مامان.

مادر: (به عصایش تکیه داده). خدای عزیز! همیشه با هم حرف
می‌زنید؟

میلا: بله مامان! هیچ‌وقت بهت دروغ نگفتم... همیشه راستش
رو گفتم. بهم گفت اجازه گرفته بیاد منو ببینه. منم خیلی
خوشحالم مامان.

مادر: (او را در سکوت نگاه می‌کند و کلماتش را تکرار می‌کند). اجازه
گرفته تا بیاد ببینت؟ اینجا؟

میلا: آره مامان! ماه‌ها درخواست می‌داده. از اولین روز
آشنایی‌مون... هنوزم به وجودش مشکوکی؟

مادر: جدی می‌گی؟

میلا: بله جدی می‌گم. مامان چته؟

مادر: (به میز تکیه داده). یعنی الان جدی ازم می‌خوای قبول کنم
تو مردی را ملاقات می‌کنی که میان ستاره‌هاست؟ میلا من
معلمم، هشت سال چی بهت درس دادم؟ فرزندم، چی بهت

می گفتم؟

میلا: که مهریون باشم، سخت کوش، صادق، جدی و... .

مادر: باهوش! باهوش! چیزی که تو الان داری می گی اسمش باهوشی نیست. نه هوش است، نه سلامت. طبیعی نیست! وقتی می بینم با خودت حرف می زنی دیوونه می شم، مریض می شم.

میلا: (مادرش را در آغوش می کشد.) مامان... لطفاً... .

مادر: (به زحمت حرف می زند.) تو باید... مشاوره بری با... یه حرفه ای... یه آدم جدی... .

میلا: پزشک؟ روانکاو؟

مادر: بله، پزشک! روانکاو! که بهت بگه چرا این قدر درگیر صدای اون مرد شدی، چرا این قدر ذهن و روانت رو درگیر کرده.

میلا: مرد جوانیه مامان. سی و پنج سالشه. وقتی اومد می بینی که راست می گفتم. مامان هیچ وقت بهت دروغ نگفتم.

از میان جنگل با فاصله زیاد صدای نی انبان شنیده می شود. میلا و مادر به ملودی گوش می دهند.

میلا: (می خندد.) دراگی هست، هر شب لالایی می خونه. داره هی زیبا و زیباترم می شه.

مادر: چرا به دراگی گفتمی که بیشتر از همه نی انبان دوست داری؟ داشت از نواختنش می مُرد. داره از جونش مایه می ذاره.

میلا: خیلی کسل کننده بود مامان. هر شب برام نامه می نوشت و می پرسید موسیقی مورد علاقه ات چیه؟ منم بهش گفتم

«نی‌انبان» تا از دستش خلاص بشم. اونم جدی گرفته...
خوب می‌زنه مامان... استعداد داره.

مادر: اونم مثل همه ما دوست داره. ماه بعدی هم وقتی برن
مسکو مشکل لکنت‌زبونس حل می‌شه. دکتر واسا بهم
گفته...

نور تراس می‌آید و پنجره دیگری روی صحنه
مشخص می‌شود. تلسکوپ بزرگی را می‌بینیم که رو
به ستارگان تنظیم شده.

مادر: پدرت از زمانی که درباره مکالمات عجیب‌غریبیت بهش
گفتم دیگه خواب به چشاش نمی‌آد. همین‌جوری مثل
گره‌های گیج می‌ره و می‌آد. لام تا کام حرف نمی‌زنه،
فقط بیشتر نوشیدنی می‌نوشه.

میلا: مامان چی بهش گفتی؟ چی بهش گفتی که دیگه خوابش
نمی‌بره؟

مادر: همونی که خودت گفتی، اینکه با دوست کهکشانی‌ات
حرف می‌زنی... هر روز... (رو به رنکو) رنکو چرا نمی‌خوابی؟
پات آسیب دیده رنکو؟

رنکو که لباس جنگل‌بانی پوشیده، بیرون تراس
ایستاد. به چوب زیربغل تکیه داده که بعد از تصادفش
با همسرش سوچا و دکتر واسا گرفته. نگهبان تنومند
کوه‌ها از پله‌های تراس پایین می‌آید، چشمانش به
آسمان پرستاره دوخته شده و به چشمک کهکشانی
لبخند می‌زند.

مادر: مراقب پله باش! آخر گردنت رو می‌شکنی برای این ستاره‌ها! برای تولد پنجاه‌سالگی‌ام کره زمین خریدی، درسته! چون تنها چیزی که نیاز داشتم همین بوده، دیگه هیچ کمبودی نداشتم.

میلا: ماما هر معلمی باید یک کره زمین داشته باشه... بابا چرا نمی‌خوابی؟

پدر: چطور می‌شه توی این شب به این حد زیبا خوابیدی؟ هیچ جای جهان به اندازه آسمون خونه ما این قدر ستاره نداره. خدا به ما نظر کرده، از موقعی که به دنیا اومدیم و این چنین زیبایی رو برامون رقم زده. وقتی داستایوفسکی همچین آسمون پرستاره‌ای رو دید، گفت تنها زیبایی می‌تونه جهان رو نجات بده.

مادر: رنکو چیزایی هست که باید بهت بگم. میلا گفته دوستش قراره بیاد اینجا و ببینتش...

پدر: (چشمانش همچنان به سمت ستارگان است.) تا ابد سپاسگزار خداوندم به خاطر داشتن چنین شغلی، بالای کوه‌هایمان برای محافظت از کردارش و مشاهده درخشش کهکشانی. کی می‌تونه با این همه زیبایی بخوابه؟ دو تا چشمم برای مشاهده این زیبایی کافی نیس!

مادر: یعنی باید چشم‌های بیشتری می‌داشتی؟

میلا: بابا حرفای مهم و جالبی برات دارم. خیلی باحالتن.

پدر: (می‌خکوب شده.) این آسمون پرستاره شنلی است که خداوند به تن می‌کند، هنگامی که در جهان گام برمی‌دارد و ستارگان با هر گام چشمک می‌زنند. بعضی از اونا به